

بیوه‌گشی

(رمان)

یوسف علیخانی



ناشر برگزیده ویژه سال ۱۳۹۲

فصل‌ها

۹	یک
۱۱۷	دو
۲۳۵	سه
۲۵۱	چهار
۲۶۵	پنج
۲۷۵	شش
۲۸۵	هفت

یک

هفت شبانه‌روز بود خواب می‌دید هفت کوزه‌ای که به هفت چشمه می‌برد، به جای آب، خون در آن پر می‌شود و هفت‌بار که کوزه‌ها می‌شکنند، آب چشمه‌ها دوباره برمی‌گردد و دیگر خون در آن‌ها جوش نمی‌زند. لازم هم نبود شب باشد و خواب باشد تا کوزه به دوش، سرِ اژدرچشمه برود و کوزه در آب بکند که بعد ببیند کوزه پر از خون شده است. کوزه‌ی اول با سنگِ سیاه کنار چشمه بشکند و بعد بی‌آنکه از خواب بیدار شود، کوزه‌ی دومی به دوش بگیرد و یک کوه آن‌طرف‌تر، کوزه را در سیاه‌چشمه فرو ببرد و بعد خون، جوش بزند و باز همان کند که بار اول کرده بود و بعد یک کوه آن‌سوی‌تر، کوزه‌ی سوم را در گاوچشمه از شانه پایین بیاورد و هنوز آب به کوزه نرسیده، آب که نه، خون، شتک بزند به دست و بالش و بعد کوزه را خاک‌شیر کند و کوزه به دوش، سمتِ پلنگ‌چشمه بدود که آب بردارد و خون پاشد به گل و گردنش و کوزه از دوشش، شتاب بگیرد آن سوی سرخه‌چشمه و کوزه را محکم بکوبد به سرخه‌سنگ پای سرخه‌چشمه زیر سرخه‌کوه. هنوز زردچشمه مانده بود و بعد سفیدچشمه که آن‌ها هم رنگی جز رنگ همسانان خود نداشتند؛ عجیب اینکه نه لباس و نه دست و نه صورت و نه خودش، خونی

نمی‌شدند و فقط «خوابیده‌خانم» از شدت تشنگی، از خواب می‌دوید بیرون.

شنبه‌ها نوبتِ «بزرگ» بود تا همراه گاو و گوسفندها از گله‌خوابانِ اژدرکوه، پا بردارد سمت سیاه‌کوه و ساعت‌دهی بخورد و بعد ببردشان گاوکوه و آن وقت پلنگ‌کوه و ناهار، کنارِ سرخه‌کوه بخورد و همی‌کُندشان سمتِ زردکوه و عصرانه بخورد و شب نشده، دوباره برگردد سمتِ اژدرکوه و گله را برگرداند به اژدرچشمه و آب‌شان بدهد و برسند به گله‌خوابان.

خُرخرِ بزرگ نشان می‌داد هنوز خیلی مانده تا سپیدی سحر بزند. خوابیده‌خانم در این یکی دو سال که زنِ بزرگ شده بود، دیده بود فرق پسرِ گالش و زمین‌دارِ چطور می‌شود. بزرگ و برادران و پدر و مادرش انگار توی خون‌شان رفته بود که ساعت بیداری‌شان گره بخورد با کبود شدنِ پیش از سپیدی سحر.

کوزه‌ی آب توی ایوان بود. آرام بلند شد تا بادِ لحافش، «عجب‌ناز» را بیدار نکند که بعد شیر می‌خواست و کی حوصله داشت آن وقت شب.

«قشنگ‌خانم» مادرشوهر خوابیده‌خانم، قشنگی‌اش را تمام و کمال به نوه‌اش داده بود اما ابا داشت دخترِ بچه‌مثالِ پسرِ بچه‌ها دو سال شیرش را پر کند. می‌گفت: «دلِ شیر، مال پسرانه‌هاست نه دخترانه. دختر باید کم شیر بخورد تا کم‌دل و جرأت‌تر بشود و سر به خانه‌زندگی بماند.» در عوضِ قشنگ‌خانم، «حضرتقلی» پدرشوهرش تشر می‌زد سر زنش که «دخترانه‌های ما هم کم از پسرانه‌ها ندارن زن! این ره کی بخواهی کله‌ات فرو بکنی آخه.» «بزرگ» شوهر خوابیده‌خانم می‌خندید و البته رویش را نداشت عجب‌ناز را جلوی قشنگ‌خانم و حضرتقلی بغل بگیرد و ناز و

نوازشش بکند و حتی با زبانش، صدا دریاورد برایش تا خنده‌ی بچه‌پاشد توی صورتش. باز شده بود کنار دست قشنگ‌خانم، دختر را بغل گرفته بود اما تا آن تاریخ، حضرتقلی هیچ‌وقت ندیده بود پسر ارشدش، بچه‌اش، آن هم دخترانه‌اش را در حضور او بغل بگیرد.

ستاره‌ها هم انگار یخ زده بودند، پاییز خیلی زودتر از هر سال داشت می‌رسید. هنوز گردوها سرِ درخت‌ها بودند که میلکی‌ها آلمبه به دست افتادند به جان درختان و آنکه بالاترین شاخه درخت گردویی، المبه می‌زد، دیده بود مالان‌شان در قرمزکوه، سیاهی می‌زنند و سرعت دارند سمتِ زردچشمه و این یعنی کوه، لخت و عریان است و خوراکی نیست تا گاو و گوسفندها، آرام شُم بردارند. آب سبو سرد شده بود. فکر کرد سرما اگر همین‌طور ادامه پیدا کند، از این به بعد، هر صبح که بیدار بشوند یک سبوی شکسته، آب تویش یخ بسته و سبوی گلی جان داده.

نشست روی سکوی چوبی توی ایوان. اول نگاه کرد به ستاره‌ها و بعد سربرگرداند سمتِ آبادی که زیرِ ابروی ایوان آن‌ها خواب بود. تاریکی بود اما مهتاب‌شب این خوبی‌ها را دارد که نورش، اگرچه درزها را دوچندان می‌کند اما آن سو که سمتِ ماه است، ماهتابی می‌شود. فقط صدای جیرجیرک‌ها بود و گوش، خیلی زود از صدای آن‌ها می‌پرید سمتِ صدای کو... کو... کو... راستی این‌وقت سال، وقتِ کوکوهه است یا چوچوهه؟

نگاهش از بالای آبادی، سُر خورد سمتِ اولین دو اتاقی‌ای پایین ایوانِ بالاخانه که خوابیده‌خانم، آنجا نشسته بود. خنده‌اش گرفت؛ چه کسی فکر می‌کرد مهمان‌خانه‌ی «پیل‌آقا» و «ننه‌گل» بشود خانه‌ی پسرِ سرگالش‌شان و بعد هم تک‌دخترشان «خوابیده‌خانم» زنش و آن وقت آن‌ها تک و تنها